

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و پنجم

#### کلبه صدفی

#### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

#### مترجم: آرزو

کلبه ی بیل و فلور روی یک صخره به تنهایی استوار شده بود و دیواره هایش با صدف و شن پوشانده شده بود. ان یک جای زیبا و تنها بود . هری هر کجا میرفت چه داخل کلبه چه در باغ میتوانست صدای امواج دریا را بشنود که مانند نفس کشیدن یک موجود عظیم الجثه بود. او تا چند روز بعد اکثر وقتش را به بهانه آوردن برای خارج شدن از کلبه صرف کرد او از ته قلبش منظره زیبای آسمان بالای صخره و نسیم شور و سرد را طلب میکرد. بزرگی تصمیمش که ولده مورت را با چوبش شکست ندهد هنوز هری را میترساند. او نمیتوانست به خاطر بیاورد که انتخاب او تا کنون دست روی گذاشتن باشد . او پر از تردید بود تردیدهایی که رون وقتی با هم بودند با صحبت کردنهایش کمکی به انها نکرد:

"شاید دامبلدور از ما میخواست که با حل کردن به موقع سمبل ها بتونیم چوب دستی رو بگیریم؟" " شاید اگه بفهمیم سمبل ها چه معنی ای دارن تو میتونی لایق گرفتن قدیس ها بشی؟ " "هری اگه اون واقعا اون چوب دستی بزرگه ما چطور میتونیم اون رو که میدونی شکست بدیم؟"

هری جوابی نداشت: لحظه هایی بودند که او با خود فکر میکرد که ایا این دیوانگی محض بود که تلاشی برای باز داشتن ولده مورت از باز کردن قبر نکند یا نه . او حتی توضیح فانع کننده ای برای تصمیم مخالف با ان نداشت : هروقت تلاش میکرد تا درگیری های درونش را که به این تصمیم منتهی شده بودند کشف کند واقعا به نظرش مسخره می آمدند .

بدتر از ان این بود که کمک هرمیون هم باعث شده بود مثل شک های رون او سردرگم شود . حالا مجبور بود قبول کند که چوبدستی بزرگ واقعیست و هرمیون گفت که ان یک شی شیطانیست و اینکه ولده مورت ان را داشته باشد وحشتناک است.

" هری تو نمیتونی اون کارو انجام بدی " هرمیون بارها و بارها به او می گفت . "تو نباید تو قبر دامبلدور بری!!"

ولی تصور جسد دامبلدور او را کمتر از درک نادرست از هدف های دامبلدور زنده میترساند. او احساس میکرد که در تاریکی سردرگم است او راهش را انتخاب کرده بود ولی به گذشته توجه کردن را ادامه میداد و با خود فکر میکرد که نکند او نشانه ها را اشتباه متوجه شده یا راه دیگری را انتخاب کرده باشد . هر چند وقت یکبار عصبانیتش از دامبلدور وجودش را فرا میگرفت مانند موجهایی که خود را به صخره میکوبیدند عصبانیتی که دامبلدور قبل از مرگش توضیح نداده بود.

"ولی ایا او مرده؟" رون سه روز قبل از رسیدن به کلبه گفته بود. هری به دیواری که باغ را از صخره جدا میکرد خیره شده بود که رون و هرمیون او را پیدا کردن و او ارزو میکرد که نکرده بودند!! چون حال و حوصله جر و بحث انها را نداشت.

" بله رون معلومه که مرده لطفا دوباره بحث رو شروع نکن!!"

"هرمیون به واقعیات نگاه کن " رون گفت درحالی که به هری نگاه میکرد که همچنان به دیوار خیره شده بود. "خرگوش ماده. شمشیر . چشمی که هری تو اینه دید...." " هری قبول میکنه که ممکنه فقط تصور کرده باشه مگه نه هری؟"

"اره ممکنه"

"ولی فکر نمیکنی کرده باشی؟"

"نه"

"داشته باش هرمیون!!" رون به سرعت گفت قبل از اینکه هرمیون بتونه جوابی بده. "اگه

دامبلدور نبود بگو دابی از کجا میفهمید که ما تو سردابه بودیم؟"

"من نمیدونم ... ولی چطور میتونی توجیه کنی که دامبلدور چطور اونو به سوی ما فرستاده اگه

تو اون قبرش تو هاگوارتز؟"

"نمیدونم.... شاید روحش بوده؟"

"دامبلدور به شکل یه روح برنمیگرده!!" هری گفت. او از حالا مطمئن بوده. "اون الان داره

ادامه میده."

"منظورت چیه ادامه میده؟" رون پرسید ولی قبل از اینکه هری بتونه چیز بیشتری بگوید

صدایی از پشت سر امد: "ارری؟"

فلور از کلبه بیرون امده بود و موهای بلند طلایش با نسیم حرکت میکرد. "ارری گریپهوک

میخواه با تو حرف بزنه. اون تو اتاق خواب کوچیک است اون میخواد که اداشو ( صداشو)

کسی نشنوه."

"نفرت فلور از اینکه پیغام خصوصی برشونه کاملا اشکار بود و ازرده به نظر میرسید و اتاق را

ترک کرد.

گریپهوک منتظرشان بود و همانطور که فلور گفته بود در کوچکترین اتاق خانه که هرمیون و

لونا در ان میخواستند. او پرده ها را رو به آسمان ابری و مه الود بسته بود.

"من تصمیم رو گرفتم هری پاتر" جنی که روی صندلی کوتاه نشسته بود گفت. "با وجود

اینکه جن های گرینگوتس مخالفن من میخوام کمکت کنم...."

"این عالیه!!" هری گفت درحالیکه آرامشی وجودش رل فرا گرفت. "گریپهوک ازت متشکرم

ما واقعا...."

".. در عوض" جن با قاطعیت گفت "پرداختن."

هری مردد شد "چقدر میخوای؟ من طلا دارم"

"طلا نه" گریپهوک گفت. "من طلا دارم"

چشمانش برق زدند و هیچ سفیدی در چشمانش نبود: " من شمشیر رو میخوام شمشیر گرفین دور."

هری خشکش زد.

" تو نمیتونی اونو داشته باشی من متاسفم!!"

" پس " جن گفت " ما یه مشکل داریم!!"

" ما بهت یه چیز دیگه میدیم!" رون مشتاقانه گفت. " من شرط میبندم که خانواده لسترنج چیزای زیادی دارن تو میتونی سهمتو برداری وقتی وارد خزانة شدیم."

رون چیز اشتباهی گفت و گریپهووک عصبانی شد:

" پسر من دزد نیستم!!! من نمیخوام در گنجی تصرف کنم که مال من نیست!!"

" شمشیر واسه ما...."

" نه نیست!!! " جن گفت.

" ما گریفیندوریم و شمشیر مال ماست!! چون مال گدریک گریفیندور بوده!!"

" و قبل از این که مال گدریک باشه مال کی بود؟ " جن گفت.

" مال هیچکس!! شمشیر و واسه اون ساختن!!"

" نه!!!! " جن با ناله گفت. و با عصبانیت انگشتش را به سوی رون نشانه رفت. " این به گدریک

رسیده قبل از اون مال راگنوک بوده که گدریک اونو ازش گرفت!! ... اون شمشیر یه طراحی

بینظیر از جن هاست!! اون به جن ها تعلق داره و دستمزد کار منه !! میخوای بخواه نمیخوای

نخواه!!"

گریپهووک به انها نگاه کرد. هری به بقیه نگاه کرد و بعد گفت: " ما باید مشورت کنیم

گریپهووک! میشه بهمون وقت بدی؟"

جن غر زد و به تلخی به انها نگاه کرد.

پایین پله ها در اتاق نشیمن خالی هری به طرف شومینه رفت ابروهایش را در هم کشیده بود و

سعی میکرد تا فکر کند که چه کند. رون گفت: "بیاین بخندیم ما که نمیخوایم شمشیر و به اون

بدیم؟"

" این راسته؟ " هری از هرمیون پرسید. " که شمشیر توسط گدریک گریفیندور دزدیده شده؟"

" من نمیدونم " او ناامیدانه گفت. " مدرکی نیست که اون شمشیر رو دزدیده "

"من یکی از قصه های اون جن ها خواهم بود" رون گفت " دربارہ اینکه چطوری میخوان  
جادوگرا اون رو تصاحب کنن باید خودمون رو خوش شانس بدونیم که چو بدستیامون رو  
نخواستہ!!"

"جنها دلیل خوبی برای دوست نداشتن جادوگرا دارن رون." هر میون گفت "اونا در گذشته  
مورد بدرفتاری قرار گرفته بودن"

"جن ها موجودات بی ازار کوچولو نیستن اونا خیلی از ماها رو کشتن!!"  
"ولی دعوا کردن با گریپهووک که تو این مسابقه حق با کیه باعث میشه که بهمون کمک نکنه  
مگه نه؟"

لحظه ای سکوت برقرار شد وقتی میخواستند راجع به راه حل فکر کنند. هری از پنجره به قبر  
دابی نگاه میکرد. لونا داشت یک خرچنگ دریایی را در یک شیشه مربا تنظیم میکرد برای قرار  
دادن روی سنگ قبر.

"خب" رون گفت و هری برگشت تا به اون نگاه کنه. "این چطوره؟ ما بهش میگی ما به شمشیر  
احتیاج داریم تا وقتی که بریم داخل..... و بعد میدیمش به اون. خب یه تقلبیش هم هست  
مگه نه؟ ما تقلبیشو بهش میدیم!"

"رون اون فرقتشونو بهتر از ما میدونه!!" هر میون گفت. "اون تنها کسیه که تقلب رو تشخیص  
میده."

"اره ولی ما در میریم قبل از اینکه بفهمه!!"

"اون" هر میون گفت "عادلانه نیست. ازش کمک بخوایم بعد بیچونیمش؟ و تو هنوز هم در  
عجبی که چرا جن ها مثل ما نیستن؟"

گوشهای رون قرمز شد.

"خب خب این تنها چیزیه که به فکر رسید! پس راه حل شما چیه؟"

"ما مجبوریم بهش یه چیز دیگه پیشنهاد کنیم چیزی با همون ارزش!"

"عالیه پس من میرم از اون شمشیرهای قدیمی جنساز خودمون رو میارم تا تو بسته بندی  
کنی!!"

دوباره بینشان سکوت برقرار شد. هری مطمئن بود که جن چیزی رو جز شمشیر قبول نمیکنه  
حتی اگر چیز باارزشی به او میدادند. هنوز شمشیر تنها سلاحشون در برابر هورکراکس ها بود.

او برای لحظه ای چشمانش را بست و به صدای دریا گوش داد. عقیده ی دزدیدن شمشیر توسط گریفیندور برایش ناخوشایند بود: او همیشه به گریفیندور بودنش افتخار میکرد. گریفیندور قهرمان مشنگ زاده ها و دشمن طرفداران خون اصیل یعنی اسلیترین بود .

"شاید اون دروغ میگه." هری گفت و دوباره چشمانش را باز کرد. "گریپهوک. شاید گریفیندور شمشیر رو نزدیده. از کجا بونیم که تاریخ اونا راسته؟"

"مگه فرقی هم میکنه؟" هرمیون پرسید.

"احساسم رو درباره اش تغییر میده" هری گفت.

او یک نفس عمیق کشید.

"ما بهش خواهیم گفت که اون شمشیر رو خواهد داشت وقتی کممون کرد که داخل خزانه بشیم .... ولی مراقبیم که دقیقا نگیم کی و کجا."

رون خندید ولی هرمیون آگاهانه نگاه میکرد. "هری ما نمیتونیم...."

"اون میتونه شمشیر رو داشته باشه" هری ادامه داد. "بعد از انکه من تمام هورکراکس ها رو نابود کردم من قول میدم"

"ولی این میتونه سالها طول بکشه!!" هرمیون گفت.

"اینو میدونم ولی اون بهش احتیاج نداره . من دروغ نمیگم...واقعا."

هری به چشمان هرمیون با خجالت نگاه کرد . یاد کلمه هایی افتاد که روی دروازه به نورمنگارد ( Nurmengard ) هک شده بود: برای خوبی بیشتر. او این فکر را دور کرد. انها انتخابی نداشتند.

"من دوسش ندارم" هرمیون گفت.

"منم زیاد دوسش ندارم" هری گفت

"من فکر میکنم ایده ی خوبیه" رون در حالیکه می ایستاد گفت. "بیاین بریم و بهش بگیم."

وقتی به کوچترین اتاق برگشتند هری پیشنهادش را داد و مراقب بود که نگوید چه وقت و کجا. هرمیون وقتی هری در حال صحبت بود اخم کرده بود و به زمین نگاه میکرد. هری نگران هرمیون بود میترسید که نقشه را لو بدهد. به هر حال گریپهوک فقط به هری نگاه میکرد.

"هری پاتر ایا قول میدی که شمشیر گریفیندور رو بهم بدی اگه کمکت کنم؟"

"بله" هری گفت.

"پس دست بده" جن گفت و دست هری را گرفت.

هری با او دست داد و با خود فکر میکرد که آیا ان چشمان سیاه در چشمان هری بدقولی میبینند . گفت "پس شروع میکنیم!"

این کار انها مانند این بود که دوباره به وزارتخانه حمله کنند. اونا تصمیم گرفتند که در کوچکترین اتاق که به وسیله گزیهووک تاریک شده بود کار کنند.

"من خزانه ی لسترنج هارو فقط یه بار دیدم" گریپهوک به انها گفت. "زمانی که داشتم شمشیر قلبی رو در انجا میگذاشتم. انجا یکی از قدیمیترین تالارهاست. قدیمترین خانواده های جادوگری گنجهایشان را در انجا نگهداری میکنند جایی که خزانه ها بزرگ و محکمند...."

انها برای مدت خیلی زیادی در اتاق کمدمانند ماندند که به چند هفته انجامید. مشکلات زیادی سر راهشان قرار میگرفت مانند معجون تغییر شکل.

"فقط به اندازه ی یکیمون معجون داریم!" هرمیون گفت در حالیکه معجون را در نورچراغ هم میزد.

"همونقدر کافیه." هری گفت در حالیکه داشت نقشه ای که گریپهوک به او داده بود را بررسی میکرد.

معلوم بود که در خانه ی صدفی داشت اتفاقی می افتاد چون هری و رون و هرمیون فقط برای وعده های غذا حاضر میشدند. هیچکس سوالی نمیپرسید ولی هری میدانست که چشمان بیل با نگرانی و تفکر به انها نگاه میکرد.

هرچه قدر بیشتر میگذشت هری کمتر از ان جن خوشش می امد. گریپهوک به به خون تشنه بود به عقیده ی انها که نباید به کسی آسیب برسد خندیده بود. ولی به حال انها به گریپهوک احتیاج داشتند اگرچه با او همعقیده نبودند.

گریپهوک هم با انها غذا میخورد و گاه و بیگاه تقاضای غذای بیشتر میکرد که با عصبانیت فلور همراه بود.

هری احساس مسعولیت میکرد بالاخره او بود که از جن خواست که در خانه صدفی بماند و او باحث این بود که خانواده ویزلی مجبور به مخفیانه زندگی کردن شوند.

"من متاسفم" روزی هری به فلور گفت وقتی فلور داشت شام میپخت "من نمیخواستم که تو اینقدر به زحمت بیفتی"

او چاقوها را چیده بود و گوشت نیم پز که بیل بعد از مورد حمله قرار گرفتن توسط گریبک دوست داشت را روی میز گذاشته بود.

"ارری تو جون خواهر منو نجات دادی من هیچوقت فراموش نمیکنم."

این حرف واقعا و قطعی درست نبود ولی هری نمیخواست به او یادآوری کند که گابریل در خطر چندان بزرگی نبود.

"به هر حال " درحالیکه چوبدستیش را به طرف ظرفشویی نشانه رفته بود گفت. "الیواندر

امشب از اینجا میره و کار برای شما و جن راحت میشه شما میتونین اون اتاق رو بگیرین."

"برا ما خوابیدن تو حال مساله ای نیست " هری گفت درحالیکه میدانست گریپهووک رو کاناپه

خوابیدن را دوست ندارد. "نگران ما نباش " هری ادامه داد " ما به زودی میریم و دست و پای

تو رو نمیگیریم احتیاج نداریم بیشتر بمونیم."

"منظورت چیه؟" او اخم کرد و بشقابها در هوا معلق بودند. "شما!!!! اینجا در امانید!"

او در آن لحظه خیلی شبیه به خانم ویزلی شده بود وقتی در باز شد لونا و دین وارد شدند

درحالیکه موهایشان از باران خیس بود.

دین احساس ناراحتی میکرد و به هرمیون و رون که سر میز شام تلاش میکردند که از زیر

سوالات فلور فرار کنند ملحق شد. هری هم ابکدو برداشت و به آنها ملحق شد.

"اگه تو به خونمون بیای میتونم شاخک هارو نشونت بدم بابا راجع بهشون برام نامه نوشته ولی

من هنوز ندیدمشون چون مرگخوارها منو از قطار هاگوارتز بردند و برا کریسمس برنگشتم."

لونا میگفت و دین به آتش خیره شده بود.

"لونا ما بهت گفتیم " هرمیون رو به لونا گفت. "ان شاخک منفجر شد . اون از یک ایرومپت

(Erumpent) میومد نه از یک کرامپل هورند اسنورکاک.... (Crumple-Horned

"Snorkack

" نه اون حتما یه شاخک اسنورکاک بود" لونا گفت . "پدرم به من گفته . اونا حتما تاحالا تغییر

شکل دادن میدونی که اونا خودشونو بازسازی میکنن."

هرمیون سرشو به علامت نفی تکون داد و چنگالارو صاف کرد . بیل و الیوادر از پله ها پایین

آمدند. چوبدستیساز هنوز بیحال و بیحس به نظر میامد و درحالیکه چمدان حمل میکرد بازوی

بیل را گرفته بود.



"دلم برات تنگ میشه ایواندرا! " لونا گفت.

"منم دلم تنگ میشه عزیزم " ایواندر گفت در حالیکه دستش را روی شانه لونا گذاشت.

" تو راحتی وصف ناپذیری رو تو چنین شرایطی به من دادی " ایواندر به فلور گفت.

" پس au revior (فرانسویه) آقای ایواندر " فلور گفت و با او دست داد. " و من در نعجم که

ایا میتونین بسته ای رو به دست عمه مری برسونین؟ خیلی وقته ندیدمش. "

"باعث افتخاره!" ایواندر گفت و تعظیمی کرد. " حداقل میتونم کاری در قبال مهمون نوازیتون

انجام بدم "

فلور یک کیف ابریشمی خارج کرد و بازش کرد تا به چوبدستی ساز نشان دهد.

"سنگ های ماه و جواهرات. " گریپهووک که بدون آنکه هری متوجه شود وارد اتاق شده بود

گفت. " جن ها درستش کردن فکر میکنم؟ "

"و جادوگرا پول دادن " بیل به آرامی گفت و جن نگاه خصمانه ای به او انداخت.

باد شدیدی میوزید. همه در آن فضای تنگ غذا میخوردند و فلور با غذایش بازی میکرد . به هر

حال بیل زود بازگشت و به فلور گفت " همه چیز مرتبه . ایواندر ساکن شده . مامان و بابا سلام

میرسونن جینی هم همینطور . و فرد و جرج داشتن یه بیزنس سفارش با جغد رو امتحان

میکردند. "

"اه و اون عمت " فلور گفت درحالیکه با حرکت چوبدستی بشقابهای کثیف را از اتاق بیرون

میبرد.

"بابا باعث افتخاره " لونا گفت " چیزی بیشتر از افتخار "

رون به هری نگاه کرد درحالیکه لبخند میزد اندو میدانستند که او جریان ارایشگر رو به خاطر

دارد.

"بله اون داره گنخ ریونکلاو رو تعمیر میکنه اون میگه اکثر مواد تشکیل دهنده شو شناسایی کرده

اون میگه گذاشتن پر فرق زیادی داره.... "

ضربه ی بلندی بر در نواخته شد. سرها همگی به آن سو بازگشت. بیل روی پاهایش پرید و

چوبش را حاضر کرد. رون و هری و هرمیون هم همان کار را کردند. و گریپهووک از میز دور

شد. بیل پرسید: "کیه؟ "

"من ریموس جان لوپین هستم " صدایی از پشت در گفت. هری بسیار ترسیده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟" من به گرگ نما هستم که با تونکس ازدواج کردم و تو نگهبان مخفی کلبه ادرس رو به من دادی یک موفقیت حیاتی پیش اومده"

"لوپین" بیل زیر لب گفت و به طرف در دوید و ان را باز کرد.

لوپین روی زمین افتاد صورتش سفید بود و شل سفری اش را پوشیده بود. لوپین ناله کرد: "

اون به پسره!! وما اسمشو تد هم اسم پدر تانکس گذاشتیم"

همه فریاد زنان و با هیجان گفتند: "تبریک میگیم!"

و رون گفت "عجب به پسر!!"

"بله...بله... به .. پسر" لوپین دوباره گفت درحالیکه از خوشبختیش تعجب میکرد. او کنار میز رفت و هری را بغل کرد گویی که هیچگاه در خانه گریمولد اتفاقی بین ان دو نیفتاده بود.

"تو پدرخوانده میشی؟"

"م..من؟؟"

"اره .. اره معلومه .. دورا موافقت میکنه کی بهتر .. از تو.."

"من .. بله..خدای من..."

هری بسیار هیجانزده شده بود و فلور از لوپین میخواست که چای بخورد.

"من نمیتونم زیاد بمونم" لوپین گفت در حالیکه دورشان میچرخید. هری تاکنون او را به این جوانی ندیده بود "ممنونم...ممنونم بیل"

بیل لیوانهایشان را پر کرد. همه با هم گفتند "به سلامتی تد ریموس لوپین" "کسی که در درست کردن استاده"

"اون شبیه کیه؟" فلور گفت.

"فکر کنم شبیه دورا باشه ولی دورا فکر میکنه شبیه منه. موی زیادی نداره. وقتی متولد شد سیاهرنگ بود وقتی داشتم میومدم حنایی شده بود فکر کنم حالا هم طلایی شده باشه. اندرومدا میگه تونکس وقتی متولد شد موهاش شروع کرد به تغییر رنگ دادن" او لیوانش را سر کشید "

و راستی به چیز دیگه. "او ادامه داد وقتی بیل میخواست لیوانش را پر کند.

باد به شدت میوزید. بیل یک بسته دیگه نوشیدنی باز کرد. همه از خبری که لوپین به انها داده بود هیجان زده بودند به جز جن که انگار ان خبر تاثیری در او نداشت.

"نه...نه.. من واقعا باید برم" لوپین گفت درحالیکه لیوان نوشیدنی را رد میکرد و شنل سفریش را دور خود پیچید.

"خداحافظ... سعی میکنم در روزهای آینده خبرای بیشتری بیارم.. اونا خیلی خوشحال میشن که من شما رو دیدم..."

او شنلش را محکم کرد و با آنها خداحافظی کرد و با آنها دست داد و به اغوش شب بازگشت.  
"پدرخوانده هری!!" بیل گفت وقتی که آنها وارد اشپزخانه شدند. "افتخار بزرگیه!! تبریک میگم."

هری لیوانها را جمع کرد.

"من میخوام باهات خصوصی صحبت کنم هری. شانس یه صحبت خصوصی باهات رو تو جمع نداشتم" بیل با شک و تردید گفت.

"هری تو با گریپهووک قرارداد هایی داری"

این یک جمله بود و نه یک سوال و هری به خود زحمت انکار کردنش را نداد.

"من جنها رو میشناسم" بیل گفت. "من از وقتی هاگوارتز رو ترک کردم برا گرینگوتس کار کردم. تا وقتی که بین جنها و جادوگران رابطه دوستانه هست من دوستانی دارم." دوباره بیل با شک و تردید گفت. "هری تو از گریپهووک چی میخوای و در عوض چی میخوای بهش بدی؟"

"من نمیتونم بهت بگم" هری گفت "متاسفم بیل"

در اشپزخانه از پشت سرشان باز شد و فلور وارد شد.

"صبر کن" بیل به فلور گفت. "فقط یه لحظه"

فلور از در بیرون رفت و بیل در را بست.

"پس من باید اینو بگم" بیل ادامه داد. "اگه تو قراره با گریپهووک معامله کنی و میدونم که اون از تو یه گنج میخواد تو باید خیلی مراقب باشی پرداختن به جنها خیلی متفاوتتر از معاملات ما جادوگراست"

هری احساس ناراحتی کرد مانند اینکه ماری در درون او تکان میخورد. "منظورت چیه؟"

"ما داریم در مورد تفاوتها حرف میزنیم" بیل گفت "قرنها بین جادوگران و جنها جنگ بوده ... و تو تاریخ جادو رو میدونی. من میدونم که گناه و خطا از هر دو طرف بوده و من هیچوقت

جادوگرا رو بی گناه نمیدونم... ولی به هر حال اعتقادی بین جنها رواج داره که همیشه در مورد طلا و گنج به ادمها اعتماد کرد چون اونا ارزشی برا جنها قایل نیستن"

"من ارزش قایلیم" هری شروع کرد ولی بیل سرش را تکان داد.

"هری تو نمیفهمی ... یعنی هیچکس نمیفهمه تا وقتی که با اونا زندگی کنه... به نظر جنها صاحب واقعی یک چیز کسبه که اونو ساخته نه کسی که اونو در اختیار داره."

"ولی او اینو خرید...."

"... پس اونا مبنگن که اون اجاره داده شده به کسی که پول داده.. اونا مشکل دارن با این عقیده که چیزی که توسط جنها ساخته شده از جادوگری به جادوگر دیگه برسه .. اونا میخوان پس از مرگ شخص شی دوباره به سازنده برسه. به نظر اونا ارث رسیدن یک شی به جادوگر دیگه بدون پرداخت پول دزدیه!"

هری حالا احساس بدی داشت او احساس کرد که بیل بیشتر از آنچه که میگفت میدانست.

"همونطور که گفتم مراقب باش که قول چی رو بهشون میدی ... به وعده عمل کردن در برابر جنها از وارد شدن به گرینگوتس سخته!!"

"درسته" هری گفت در حالیکه بیل در را باز میکرد " ممنون .. یادم میمونه"

وقتی بیل رفت هری احساس بدی در مورد پدرخوانده شدنش پیدا کرد نکند او هم نسبت به تد لوپین مانند سیریوس پدرخوانده ای بیملاحظه باشد؟

پایان

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (رسانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.